

شیخ برداشت بخانه او رفت شیخ و از وی حلالی خواست و گفت پشت دو تا کردی در  
 گرفتن عصا و نقلست که روزی یکی در آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله  
 گفت در ویش آب شد مریدی در آمد آبی زرد و دید استاده گفت یا شیخ این کیست  
 گفت یکی از در در آمد و سئوالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آ  
 شد و گفت یکبار به جله رسیدم و جله آب بهم آورد و گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دایک بگذرانند  
 و من سی سال عمر خویش به نیم دایک بزبان نیاوردم مرا کریم می باید نه کرامت و نقلست  
 که گفت از حق تعالی در خواهم تا مؤنت زمان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن  
 که پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام و الهیة نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر علیه الصلوٰة  
 و السلام حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چیزی و چه دیواری هر دو یکست و  
 نقلست که شیخ از پس امامی نمازی کرد پس امام گفت یا شیخ تو کسی نمی کنی و از کس  
 چیزی نمی خواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنیم که نماز از پس کسی که روزی پنجاه  
 راندند روا نبود و نقلست که یکبار کسی را در مسجدی دیدم که نمازی کرد و گفت اگر  
 پذاری که نماز سبب رسیدنت بخدای تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است ز  
 مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر دره بچشم اعتماد در وی نگری مشرک باشی و  
 نقلست که گفت کس باشد که بزایرت ما آید و ثمره آن لعنت بر او کس باشد که  
 بیاید فایده او رحمت برد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب نمید که در آن  
 حالت با خود نمانم مرا عیبت کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب نمید  
 مسجد درم دارد و ثمره آن رحمت بود و نقلست که گفت میخوام که زودتر قیامت  
 بر خاشی تا من خمد خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا عیبست شود تا من سبب  
 راحت خلق باشم و آنرا قسم میدهم بر اینز که گفتی که هر که از شمار روز قیامت شیخ نبود اهل دوزخ را  
 او مرید من نبود این سخن با ما نیز میگفتند بازید گفت من میگویم که مرید من آن است که بر کنار

دوزخ با سینه و هر گز به دوزخ برند دست او بگیرد و به بیشتر فرستد و بجای او خود بدوزخ رود و گفتند  
 چرا بدین فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بندگان خودی گفت کسی را که او ذکر و باریزید  
 چون تواند که بر دوزخ کی پیش باریزید رفت او را بدید سر در کریان فکر ت فرورده چون  
 بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر نقمای خود سر بردم و به نقمای حق بر آوردم  
 یک روز خطیب از منبر این آیت بر خواند و ما قدر و الله حق قل سره چندان سر بر سر  
 زد که بهوش شد پس گفت چون دانستی این که ای دروغ زن را کجای آوردی تا دعوی  
 معرفت تو کند مریدی شیخ را دید که میله زید گفت یا شیخ این حرکت تو اخصیت گفت  
 سنی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک فرا بل بجاسن باید رفت و سر بر زانوی اندود  
 باید نهاد تا متحرک مردان بدانی بیکد در روز که از پس تختة برخاشی خواستی که بر اسرار مردان  
 واقف شوی و نقلست که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک بود  
 که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا باریزید در یاب در حال از جانب خراسان آتشی پدید  
 شد چنانکه هر اسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند و نقل است که  
 مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرورده بود چون بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بخت  
 آمد و گفت این ساعت من بخت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست میگوئی که من  
 درون پرده بودم و تو بیرون بیرون میان بر و میان را ندیدند و گفت هر که قرآن بخواند  
 و بخارزه مسلمانان حاضر نشود و بیاید دست بهازان نرود و ویتما نراند و دعوی این  
 حدیث کند بداند که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخن گویم شیخ  
 گفت سنی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم پس سوزنیافته ام بیک ساعت  
 از برای تو دل صافی از کجا آوردم و گفت خلق بنده اند که راه سجای تعالی روشن تر از آفتاب است  
 و من چندین سال است تا میخواهم از که مقدار سیر سوزنی ازین راه بر من کشاده شود می  
 نقلست که اگر روزی بلائی بر تو برسدی گفتی الهی مان فرستادی نان خورش

فرست روزی بو موسی از شیخ پرسید که با بدوت چیست گفت مرا ز با داد است و نه شکی  
 و گفت بسینه ما آواز دادند که ای بار خدایم از طاعت مقبول و خدمت پسندیده است  
 اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را بنود کفتم خداوند آن چه بود که ترا بنود گفت سیارگی و عجز و نیاز  
 و خواری و شکستگی و گفت بصرا شدم باران عشق بارین بود و زمین تر شده چنانکه  
 پای سرف فرو شود من با جلق عشق فرو شدم و گفت از نماز جز استادی کن ندیدم  
 و از روزه جز کسکی شکم آنچه مرا است از فضل او ست نه از فعل من پس گفت بجهت کسب  
 هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا است پیش از هر دو کونست لیکن بنده شک  
 بخت آن بود که میرود ناگاه پایی بکنی فرود و توانگر کرد و گفت هر مریدی که در آید  
 آمد مرا فروز می بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت و نقلست که چون در  
 صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای رفتی و  
 در جنبش آمدی و گفتی آمد و بسر آمد شیخ مریدی را دید که میگفت عجب دارم از کسیکه او را  
 داند و طاعتش نیکد شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود  
 که بر جای ماند و نقلست که شیخ گفت اول بار که بچ رفتم خانه دیدم و دو دم بار  
 که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیروم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق  
 کم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر سدیدم حق میدیدم و دلیل برین سخن آن است که  
 یکی بذر خانه او رفت آواز داد شیخ گفت که اسطیلبی گفت با برید را گفت سیاره با برید سی  
 سالست تا من با برید را می طلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن باذوالتون گفته گفت  
 خدای غر و جل برادرم با برید را میا مرزا که جماعتی که در خدای غر و جل کم شده اند او نیز کم شده  
 است با برید را گفت از محاهدات خود ما را چیزی بگویی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت نداری  
 اما از آن کمتر گویم روزی نفس را کاری نسزد بودم مردنی کرد یک سالش آب ندادم کفتم  
 یا نفس من در طاعت ده یا از تشنگی جان به ده و گفته چلوئی در کسیکه حجاب او حقست یعنی

نا امید اند که حقیقت جماعت اومی باید که نماز و دانش او نیز مانند تاشف حقیقی بود و در آن  
 چنان بود که بیست سال بود تا بریدی داشت یک روز از وجدانگشته بود هر روز که شیخ او را  
 خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا کرا فوسس میکنی من بیست سال  
 در خدمت تو بودم هر روز نام من میرسی شیخ گفت ای پسر استهزای میکنم لیکن نام او آید  
 و همه نامها از دل من برده است نام تو یاد میکنم و باز فراموش میکنم و از او پرسیدند که  
 این درجه بچه یافتی دیدن مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم  
 ما حساب عیافت و جهان آرا میده حضرتی دیدم که هر ده هزار عالم در جنب آنحضرت  
 دره می نمود سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوند در گاهی بدین عظیمی  
 و چنین خالی و کارگاهی بدین شکر فی چنین نهان بعد از آن یافتنی آواز داد که در گاه از آن  
 خالی است که کس نمی آید از آنست که مانجو ابریم که بر نه شسته رونی شایسته این در گاه  
 نیست میت کردم که خلائق را بملکی بخوابیم باز در خاطر آمد که مقام شفاعت محکم را  
 علیه الصلوة و السلام ادب نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب  
 که نگاه داشتی نامت بلند کردانیدیم چنانکه تا قیامت کوانند سلطان العارفين با بر  
 و نقلت که در پیش ابو نصر قشیری گفتند که با زیاده چنین حکایتی فرموده است  
 که من دوش خواستم که از گرم رو بیت در خواستم تا ذیل عفران در جرایم اولین و آخرین  
 پوشد لیکن شرم داشتم که قدر حاجت بحضرت گرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام  
 صاحب شریعت است در تصرف خویش آرام ادب نگاه داشتم قشیری گفت  
 بهنده الهمة نال منانال بدن بمت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت در همه  
 عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را نشاید و نکردم و شبی از نماز خفتن مانع  
 چهار رکعت نماز میکندم هر بارسی که فارغ شدمی گفتمی به ازین میباید نزدیک بود که  
 صبح بدو بر نیاردم و گفتم الی من صبح کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور با برید است

اکنون تری نمازان بسیار ندبارتید را یکی از ایشان گیر و گفت بعد از ریاضات چهل سال  
 شبی حجاب بر داشتند زاری کردم تا راهم و بعد خطاب آمد که با کوزه شکسته که تودری  
 و پوستنی ترا با رنیت کوزه و پوستین نسیبند ختم ندانی شنیدم که تا با برتید با این مدعیان  
 بگوی که با برتید بعد از چهل سال مجاهده در ریاضت با کوزه شکسته و پوستنی پاره پاره  
 تا نینداخت با رنیت شما چندان علائق که بخود باز بسته آید و طریقت را دام  
 و دانه موای نفس ساخته کلا و حاشاکه هرگز با رنیا بید نفل است که یکی گوش  
 میداشت وقت سحر کاهی شیخ را تا چه خواهد کرد بچار گفت الله و بنفقا و خون از و  
 روان گشت گفتند این چه حالت بود گفت ندانم که تو گیتی که حدیث ماکنی و  
**انقلست** که شبی بر سر انکشان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم  
 آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تحت ماند با باد  
 از شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدمم که رفتم بعرش  
 رسیدم عرش را دیدم چون کرک لب آورده و شکم تهی گفتم ای عرش تو نشانی می دهند  
 که **الرحمن علی العرش استوی** بیانا چه داری گفت عرش جای این حدیث است  
 که ما را تیر بدل تو نشان میدهند که **انا عند المنکرة قلوبهم** اگر آسمانان انداز زمینان  
 میجویند و اگر زمینان انداز آسمانان میجویند و اگر پر است از جوان میطلبند و اگر جوان است  
 از پیر میطلبند و اگر زاهد است از خراباتی میجوید و اگر خراباتیست از زاهد میطلبند و گفت چون  
 بتمام قرب رسیدم گفتم بخواجه گفتم مرا خواست نیست بهم تو از برای من بخواجه گفتند تا  
 وجود با برتید ذره در میانست این خوانست محالست **دع نفسک و تعال** گفتم لی زاهد  
 تو انم گشت کس تاخی خواهم کرد و گفتند بگوی گفتم بر همه خلائق رحمت کن گفتند باز نکر ما نکرستم  
 هیچ آفرید و را ندیدم الا که در اشغلی بود و حق را بر ایشان بسی نیکو آهتر از خود دیدم پس خاموش  
 شدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند کس تاخی کردی خاموش که او از آتش است است



گفتی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سرای آتش شوی که طاقت نیاری و گفت  
 حق تعالی مراد دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی ملکی برین عرضه کرد من قبول  
 کردم یا خیر گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه بیج نخواهم و گفتند چون کسی از وی دعای  
 درخواستی خدایند اخلق تواند و تو خالق ایشان من در میان کیستم که میان تو و میان خلق  
 تو واسطه باشم باز ما خود گفتی او دانای ابرار است مرا این فضولی چکار یکی پیش شیخ آمد  
 و گفت مرا چیزی آموز که سبب رسکاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از علم چندنت  
 و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه میکنی می بیند و بدانکه خداوند از عمل  
 تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم بر  
 قدم مشایخ حسین بنند پوستنی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره ازین پوستین من ده  
 تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشتی سودی ندارد تا عمل  
 بایزید نکنی و یک روز شوریده را دید که میگفت الهی در من نیکو شیخ از سر غیرت و  
 غلیان و جد گفت نیکو سر روی داری که در تو نیکو و گفت ای شیخ آن نظر از برای آن  
 میخواهم تا سرور و یم نیکو کرد و شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی نقلست  
 که شیخ یک روز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش می مکید و میگفت هم شرابم  
 و هم شراب خوار و هم ساقی نقل است که گفت هفتاد زمار از میان بکشادم  
 یکی بماند هر چند جهد کردم کشته و نه میشد زاری کردم و گفتم الهی فوت ده تا این نیز  
 بکشایم آواز آمد که همه زمار پاکشادی این یکی کشادن کار تو نیست و گفت همه دستها در  
 حق بگرفتم آخر تا به دست بلا بگرفتم بکشادند و همه قدمها را او بر فتم تا قدم دل ز فتم  
 بمنزل عزت رسیدم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بگفتم  
 اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه خواهی کن و گفت بکار بدرگاو و مناجات  
 کردم و گفتم کیف السلوك اليك ندانی شنیدم که بایزید بطلق نفسك ثلثا ثم قل الله

نخست تن راسته طلاق ده و آنگاه حدیث ماکن و گفت اگر حق تعالی از من حساب بخواهد  
 خواهد من از وی حساب بخواهم و بزرگساله خواهم از هر آنکه بخواهد و هزار سالست تا آنست  
 بر تو که گفته است و جمله را در شور آورده از بی گفتن جمله شورها که در زمین و آسمانست  
 از شوق آنست بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنور و در شمار بخت اندامت را  
 در دوزخ بکنیم و هر دوزخ دیداری دهیم گویم اینک حساب بخواهد و هزار ساله و حاصل بود  
 در کنار ت نهیم و گفت اگر بهشت بهشت را در بر کلمه ما کشانید و ولایت هر دو برای  
 اقطاع با دهند بنور زبان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از جان ما بر آید بهیم  
 بلکه یک نفس که باورد او بر آیم با ملک هر ده هزار عالم برابر کنیم و گفت اگر فردا در بهشت  
 دیدار نماید چندان نوحه و زاری کنیم که اهل بهشت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود  
 فراموش کنند و گفت کسانی که پیش از ما بودند هر کسی بپیزی فرو آمدند ما هیچ فرو نمی آیم  
 و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک دوزخ از صفت ما  
 بصحرای بهشت آسمان و بهشت زمین در بهیم افتد و گفت او خواست که ما را ببیند ما  
 نخواهیم که او را ببینیم یعنی بنده را خواست بنود و گفت چهل سال روی نخلق آوردم  
 و ایشان را بچی خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بجزرت رفتم  
 همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم  
 آنچه میخواستم حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخورد رسانید و گفت از پیریم  
 بیرون آمدم چون ما را از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم  
 توحید همه یکی توان دید و گفت نه اگر دوزخ من در من که ای تو من یعنی بقام القاء فی الله  
 رسیدم و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام خرب  
 دیدم یعنی معنی آنست که آن کینه است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آینه من بود  
 اکنون من آینه خودم یعنی آنچه من بودم نمازدم که من و حق شرک بود چون نمازدم حقیقتاً

آینه خویش است اینک میگویم که اکنون آینه خویشم هست که بزبان من سخن میگوید و  
 من در میان نه ناپدید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت جزیست و  
 حضرت نصیب من نیاید و گفت بدرگاه غرت شدم هیچ رحمت نبود اهل و نماند نماند  
 مشغول بودند و محجوب و اهل آخرت با آخرت و اهل دعوی بدعوی و ارباب طریقت  
 و تصوف قومی باکل و شرب و قومی سماع و رقص و آنها که مستعدان راه بودند پیش  
 روان سپاه در باوید حیرت کم شده بودند و در راه اجرت غرق گشته و گفت بدست  
 خانه را طواف میکردم چون بحق رسیدم خانه را دیدم که کردم من طواف میکردم و گفت  
 شی دل خویش می طلبیدم نیافتم سحرگاه ندانم شنیدم که ای بایزید سحر از ما چیزی دیگر  
 میطلبی ترا با دل چه کار است و گفت مردنه آنست که از پس چیزی رود مرد آنست که  
 هر جایی که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق  
 تعالی مرا بجایی رسانید که خلائق کجلی در میان دو آنکشت خود دیدم و گفت مرد را حلاوت  
 طاعت دهند چون بدان شود شادی او حجاب قربت او کرده و گفت کمترین  
 درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت اگر بدل خلائق مرا آتش بسوزاند و  
 من صبر کنم از آنجا که دعوی منست محبت او را بنور هیچ نکرده باشم و لکن گناه من و همه  
 خلائق بیا مرزد از آنجا که صفت رحمت و رافت اوست هنوز بس کاری نباشد و  
 گفت تو را بمعصیت یکست و از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت بتر از گناه و گفت  
 کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازل دعوی کردن از کسی درست است  
 که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را بشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدای را  
 بر خلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مسئول گشت که وجود خود را  
 دشمن گرفتم و چون زحمات از میان برداشتم انشالله بطف حق داشتم و گفت خدای تعالی  
 بنده کند که اگر بهشت با همه زینت برایشان عوضه کند ایشان باز بهشت همان فرماید



کنند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن باشد که به تیغ جهنم  
 همه مرادات بر دارد و همه شهرات و تمناها او در محبت حق ناپسند شود آن دوست دارد  
 که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شایده او بود گفتند نه خدای تعالی بر ضاؤلش بندگانش  
 بیشتر میبرد گفت بلی گفت چون رضاء خود کسی دهد آن کس بهشت را عکند و گفت  
 یک دزه حلاوت معرفت او در دلی بهتر از صد هزار قصر در فردوس اعلی و گفت یکی  
 او بسیار مرد را عاچر کند و بسیار عاچر ابروی رساند و گفت اگر فانی آید بسرفاعه  
 قهار اول باز روید تا بدین حدیث رسید و اگر ز این صلاح وز به بادی است که بر شما  
 میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت و بال ایشان گفت  
 گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان و گفت  
 دنیا مراهل دنیا را غرور و غرور است و آخرت مراهل آخرت را سر و زاندر سر است  
 و دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معاینه کار نقد است آقا در مشاوه  
 همه نقد در نقد است و گفت عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است و گفت چنان  
 عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهید مقصودش  
 آن بود که چون باز کند در حق بگوید و چون سر بر زانو نهید طلب آن کند که سر بر زانو  
 اسرافیل در صورت دید از بسیاری آفتید که بحق دارد و گفت سوار دل باش و پیاده تن  
 و گفت علامت شایسته حق که سخن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت  
 هر که بحق مبتلا گشت مملکت از دریغ ندارد و او خود بهر دو تنی سرفرو نیارد و گفت عشق  
 او در آمد و هر چه مادون او بود برداشت و از مادون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود  
 یگانه است و گفت کمال عارف سوختن او باشد و دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت  
 زیارت روند چون باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را  
 زیارت راه ندهند و گفت بنده را هیچ از آن نبود که بی هیچ بود نه دهد و نه علم و نه عمل چنان

بی همه باشد با همه باشد و گفت این قصه را الم باید که از تسلیم هیچ نیاید و گفت عارف از معرفت  
 چندان بگوید و در کوی او چندان پیوید که معارف نماید و عارف برسد پس معارف از  
 عارف نیابت دارد و عارف معرفت نرسد تا از معارف با دنیا برود و گفت طلب علم  
 و اخبار از کسی لایقست که از علوم معلوم شود و از خبر بجز آنکه هر که از برای مساببات علمی  
 خواند و بدان رستت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز و در تر باشد و  
 از و بجز تر کرد و گفت دنیا چه حق دارد که کسی که اشتیاق او را کار می پذیرد و گفت  
 محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت  
 از جو بی آب روان آوازی شنوی که چو زمی آید چون بدریارسد ساکن کرده و آن  
 آمدن و بیرون شدن او در یار از یاد است و نقصان نبود و گفت او را بندگانش که اگر ساکن  
 در دنیا از و محبوب مانند او را نرسند و طاعتش ندارند یعنی چون محبوب مانند او بود که  
 و ما بود عبادت چون کند و گفت هر که خدا را داند زبان سخن دیگر سخن زیاد حق نتواند  
 کشادن و گفت کمتر چیریکه عارف را واجب آید آنست که از مال ملک  
 ترا کند و حق ایست که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت  
 ثواب عارفان از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر  
 نگویند اگر از عرش تا برای صد هزار آدم باشد یا از آری بسیار و اتباع و نسل بی شمار و چند  
 هزار فرشته مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه دل عارف  
 نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجودند پذیرد و از در آمدن و بیرون شدن  
 ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بودند عارف و گفت عارف را معروف  
 بیند و عالم با عارف نشیند عالم گوید من حکیم عارف گوید او چکند و گفت بهشت را  
 نزد دوستان حق حظری نباشد و با انهمه که اهل محبت بجهت بهر اندک آن قوم  
 دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب مطلوب سازند و از طلب کاری و دوستداری

خود فارغ اند مغلوب مشاهد حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تا و آنست و در مقابل مطلق  
 بطلب کاری خود نگرستن در راه محبت طعیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلع  
 گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول گردیدند  
 و گفت بار حق بجز بار کیران حق بر ندارند که مذلل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشا  
 و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشانرا در شناخت خود تمام  
 بودی و گفت جبه کن تا یک دم بدست آوری که آن دم در زمین و آسمان بر حق را  
 نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی و گفت آنکه حق او را دوست دارد آنست که ستم  
 خلعت بدود سخاوتی چون سخاوت در یاد شفقتی چون شفقت آفتاب و تو انصافی چون انصاف  
 زمین و گفت حاجیان تعالی کرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلب گردانند  
 طواف کنند و بقا خواهند و گفت در علم علمی است که علما ندانند و درز پذیرد است که زاهدان نشنا  
 و گفت هر که حق بر کزید نسب عوفی را بر و کنار و تا او را میرنجانند و گفت این همه گفت و گوی و  
 بانک و حرکت و آرزوی بیرون برده است درون پرده خاموشی سکون و آرام و بیست است  
 و گفت این دلیری چند آنست که خواجه غایب است از حضرت حق و عاشق خود هست  
 چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است و گفت صحبت بنگان به از کار نیک و  
 صحبت بدان تیراز کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای عزوجل  
 دیدن نه فعل خویش و گفت هر که خدای عزوجل را شناخت او را بسؤال حاجت نیست و  
 نبود و هر که شناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف آنست که هیچ مشرب او را  
 تیره نکرده اند و هر که درت که بد و رسد صفائی کرده و گفت آتش عذاب آن کس است که  
 خدای بوزانند اما خدا شناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز تیراز کس درین راه پند  
 که شبانگاه از ایمان بر آید و هیچ بدست ندارند و گفت هر چه هست در وقت قدم حاصل آید که  
 یک قدم بر نصیبها خود نهد و یکی بفرمانها حق آن یک قدم بردارد و این دیگر بجای آرد و گفت

هر که ترک هوا کرد بحق رسید و گفت هر که نزدیک حق بود همه حسنه و همه عافیه عالی او را بود و هر که حق  
 تعالی همه جای هست و حق را همه چیز نیست و گفت هر که بحق عارفست جاہل است و هر که  
 جاہل حق است عارفست و گفت عارف طیار است و زاہد سیما است و گفت هر که  
 خدا را شناخت عذابی کرد در آتش و هر که خدا را ندانست آتش بر او عذاب کرد و گفت  
 هر که خدا را شناخت بهشت را ثوابی کرد و بهشت بر او وبال شود و گفت عارف هیچ چیز  
 شاد نشود جز بوصول و گفت نفاق عارفان فاصله از اخلاق مریدان و گفت آنچه ریوا  
 میکنند که ابراهیم موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدا ما را الزامت محمد گردان  
 گمان نبری که آرزوی نصایح این مثنوی ریاست جوئی کرده کلا و حاشا بکاشان  
 درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بخت ثری بود و سره ایشان از اعلیٰ عقلتین  
 بر گذشته و ایشان در آن میان کم شده و گفت خطا اول در تفاوت درجات از چهار  
 ناست و قیام هر فرقی از انسان ناست از نا جہا خدای عزوجل و آن قول خدا  
 تعالی است که **هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ** هر که خطا اول است و ازین جهان  
 زیادت تر بود بظاہر عجایب قدرت وی بزرگان تر بود بدانچه رود و از اسرار و انوار و هر که  
 خطا و ازین نا جہا اول بود مشغول او بدان بود که در سبقت رفته است و هر که خطا و ازین  
 نا جہا آخر بود مشغول او بمستقبل بته بود تا آن چه خواهد بود و هر کس را ازین کشف بر قدر طاقت  
 او بود و گفت اگر همه دولتها که خلایق را بود در حواله شرافت در حواله مشوید و اگر همه بی دولتیا  
 در راه شرافت نماند مگر دید که کار خدای تعالی کن فکر نیست و هر که بخود فرو نبرد و عبادت  
 خویش خالص بید و از صفای کشف خود حسابی بر تو اند گرفت و نفس خود را خبث النفوس  
 زبید او در هیچ حساب نیست و گفت هر که دل خود مرده کرده اند بکثرت شهوات او را  
 کفن لعنت پیچید و در زمین نماند و فن کشید و هر که نفس خود را بپیرانند بیاز استادن  
 شهوات در کفن رحمتش پیچید و در زمین سلامت نفس و فن کشید و گفت بحق نرسد آنکه برسد مگر

حفظ حرمت و از راه نیفاد آنکه افتاد مگر ترک حرمت و گفت هرگز این حدیث بطلب در توان یافت  
 اما طایبان یابند و گفت چون برید نعره زند و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش کرد در ریگ  
 بود پر و زو و گفت چنان نمایی که باشی یا چنان باش که نمایی و گفت هرگز ثواب خدای عزوجل  
 بفرود افتد خود امر و ز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است  
 و گفت علم ندر است و معرفت مکر است و مشا هده حجاب پس کی خواهی یافت هر چیزی  
 که می طلبی و گفت قبض و لها در بسط نفوس است و بسط و لها در قبض نفوس است و گفت  
 نفس صنعتی است که هرگز زود جز بساطل و گفت حیا و علم است و راحت در معرفت و ذوق  
 در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست در آن دار الملک تنخی از سیاست فراق نباه  
 اند و یعنی از هول بهران کشیده و یک شاخ زر کس وصال بدست بهران داده اند و در هر  
 نفسی هزار سر بدان تیغ بردارند و گفت هفت هزار سال بگذشت و هفت هزار سال از آن زر کس عفتا  
 طریا است که دست هیچ اهل بدو نرسیده است و گفت معرفت آنست که شناسی که  
 حرکات و سکونات خلق بخدای است و گفت تو کل ریستن را بیک روز باز آوردی  
 و فردا را پاک بر انداختن و گفت ذکر کثیر بعد است لیکن بجنود بی غفلت و گفت  
 محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اختلاف علماء رحمتست مکرور  
 بخرید توحید و گفت که سنگی ابر بیست که جز باران رحمت نبارد و گفت دورترین خلایق  
 از حق آن است که اشارت پیش کند و گفت نزدیکترین خلایق بحق آنست که بار خلق  
 پیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس باید کردن حق آنست و هر که حق را بحق  
 شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت دل عارف چون چراغی  
 بود در قندیلی از آبنیبه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد و او را از تاریکی جدا کرد  
 و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نهادن و یکی حق را منت نهادن  
 و گفتند فرضیه و سنت چیست گفت فرضیه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا و گفت



مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت بسه خصلت ترا وصیت میکنم چون با خود  
 صحبت داری خوبی بداد و در خوبی نیک خود آرتا عیشت قننا و قنیا بود و چون کسی با تو انعامی  
 کند اول خدای را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل او را بر تو عهد بان کرد و چون ملائی روی بتو  
 نهد زود بجز مغترف شود و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند از زهد گفت  
 زهد را قیمتی نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز  
 سوم از آنچه غیر خداست باقی آواز داد که اسی با برید تو طاعت مانداری که فهم مراد من اینست  
 بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من آرزو تا بجدیست که اگر بنده را  
 جاوید بعلتین برآرد و مرا با سفل جاوید فرورد من راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده  
 بدرجه کمال کی رسید گفت چون غیب خود را بشناسد و همیت از خلق بردارد آنگاه حق او را  
 بر قدر همیت و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک کرد اند گفتند ما را زهد و عبادت  
 میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت نمی کنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت از من  
 شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است و گفت تو از راه بر خیزد بحق رسیدی گفتند بچه  
 چیز بحق توان رسید گفت بگوری و گری و گنگلی گفتند بسیار سخنها پیران شنیده ایم و هیچ سخن  
 عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و سعادت گفتند من از بحر صفا و محبت میگویم  
 ایشان آسمخته میگویند و من خالص میگویم آسمخته آسمخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما  
 میگوئیم تو و تو یکی وصیت خواست گفت در آسمان بگر نگاه کرد و گفت میدانم که آن  
 که آفریده است گفت دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است  
 از هر حذر باش یکی گفت این طالبان از سیاحت منی آسایند گفت آنچه مقصود است  
 میفهم است و مسافر مقیم طلبیدن محال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون پیار  
 شوی تر با باز پرسد و چون کنایه کنی تو بقبول کند و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبودگی  
 گفت چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من کرد ملکوت میگردم و هر کجا

افتاده است دست اومی کیرم یعنی کار در اندرون میگویم گفتند بزرگترین نشان عارف صفت  
 گفت آنکه با تو طعام بخورد و از تو میگریزد و از تو میخورد و باز بتو میفروشد و دلش بر خطا  
 بر قدس شپت ببالش باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عز  
 و جل نه بیند و با کس جز وی موافقت نکند و سهر خود جز با وی نکشاید پرسیدند از امر معروف  
 و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مردکی داند که او  
 بحقیقت معرفت رسیده است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر  
 بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده  
 و محبوبی بود مکشوف و مکشوفی بود محبوب گفتند سهل بن عبد الله رحمه الله علیه در معرفت سخن  
 میگوید گفت سهل بر کنار در یارفته است و در کرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود  
 حال او چون بود گفت از آنجا که دیدار خلقت ناپروامی هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نور  
 من عرف الله کل لسانه و گفت آنکه کسی را در کج دل خویش بایستی بکنی فسر و شود تنها  
 و سواهی آخرت خوانند در آن کج گوهری یابد که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او  
 در ویش است گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند چه یافتی آنچه یافتی  
 گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت در بسیم و در مخنق صدق نهادم و بدریای  
 ناامیدی انداختم گفتند عمر تو چقدر است گفت چهار سال گفت چگونه گفت نهادم سال بود  
 تا در حجب دنیا بودم اما چهار سال است تا او را میبوسم چنانکه میسر و روزگار حجاب از عمر  
 نیست احمد خضرویه شیخ را گفت بنهایت میبوسم شیخ گفت بنهایت توبه عوفی وارد دعوت  
 بصفت حسنت مخلوق چون بدست تو اندازد و در پس سینه از نماز گفت پیوستن است و  
 پیوستن نباشد بعد از پیوستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن  
 بابت گفتند چرا میگریزی میگوئی گفت اگر فرعون گرسنه بودی انا و بکم الاغلی انگفتی هرگز  
 متکبر بوی معرفت نشود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هر ده هزار عالم نفسی بند نیست بر او

خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرو و گفتند در هوا می پری گفت  
 مرغ در هوا می پرو و گفتند در شبی کعبه میروی گفت جادوشی در شبی از هند به ماوند میرو پس  
 گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بخیر خدای عزوجل گفتند در مجاهد باطن  
 بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی عایض میدیدم و گفتند بنا  
 بر تهنیت طلاق گفتیم و یکا نه رایگان شدیم و پیش حضرت با تیارم و گفتیم با رحمت ایا خراز تو  
 کس ندارد چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانت سخت فضل که کرد آن بود که  
 عاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنهارا که هرگاه  
 با و نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی جزوی گفت  
 چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجایی که یاد کرد من یاد کرد او شد پس  
 شناختن او تا حقن آورد و مرا زنده کرد و گفت پنداشتم که من او را دوست دارم چون نگاه  
 کردم دوستی او را سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل غرق گشتند و من در دریای ریاضت  
 غرق گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم  
 از مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم  
 لاجرم گفت هیچ خبری من و شوار تر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را  
 بخدا خواندم اجابت نکرد و ترک او کردم و تنهار فتم بحضرت او و گفت ولم را با آسمان  
 بردند کرد همه ملکوت بر گشتم و باز آمدم گفتم چه آوردی گفت محبت در ضاکه پادشاه این بود  
 بودند و گفت چون حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر همه بکفایت او ترا بس نیست کفایت  
 بیخس ترا پسند نه بود تا جوارح را بخدمت آوردم هر که که کاملی کردی بدیگر اندام مشغول  
 شد می تا با ریاضت شد و گفت خواستم که سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست پیچ بر تر از  
 غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا  
 نماز میکنم و اعتقادم در نفس خود به نماز آن بوده است که گریه در نماز بخوابم برید و گفت که

زمان از کار ما بهتر است که ایشان در مابسی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عصر خود غسلی نه  
 کردیم از پاکی و گفت اگر در همه عصر از باریزید این کلمه درست آید از بیخ پاک نذر و گفت  
 اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست ترا آن دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه  
 کنیم در وی منی بود و منی شرکست و شرک بترین کنا هست مگر طاعتی که بر من رود که من  
 در میان نباشم و گفت خدا تعالی برابر از خلائق مطلع است بهر سو که بگردد خالی از  
 محبت خود نیست مگر باریزید که از خود پریند و گفت ای بساکس که باز و بخت و از ما  
 دور است و بساکس که از ما دور است و باز و بخت و گفت در خواب دیدم که زیادت  
 میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمی خواهی بعد از  
 توحید و گفت حق جسل و علای را بخواب دیدم مرا گفت یا باریزید چه میخواهی گفتم آن میخواهم  
 که تو میخواهی نشد مود که من ترا ام چنانکه تو مرا نمی و گفت حق تعالی را بخواب دیدم و  
 پر حیدم که راه بتو چو نشت گفت ترک خود کوی و بمن رسیدی و گفت خلق بنیازند  
 که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بیند هلاک شوند و گفت مثل من  
 چون مثل در با است که آنرا عمق پیدا است و نه اول و نه آخر پیدا است یکی از سوئال  
 کرد که عرش چیست منم گفت کرسی چیست منم گفت لوح و قلم چیست گفت منم گفت خدای عزوجل باشد کاند  
 بدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوٰة و السلام گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدای را  
 عزوجل بند کاند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام گفت آن همه  
 منم مرد خاموش شد باریزید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هر چه هست حق است اگر  
 آنکس نبود حق همه خود رسیده محجب بود و استلام

معراج شیخ باریزید بسطامی رحمة الله علیه

شیخ گفت بحکم یقین در حق بگریتم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغفار رسانید و بنور

خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکار کرد و عظمت و هویت خویش بر من پدید آورد  
 و من از حق در خود نگرستم و در صفات خویش تا تل کردم نور من در جنب نور حق عظمت  
 بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عت من در جنب عت  
 حق ناپید گشت آنجا همه صفا بود و اینجا همه که درت باز چون نگاه کردم بود خود در نور  
 او دیدم و عت خود در عت و عظمت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد نور  
 او در قالبم یافت به چشم انصاف و تحقیق نظر کردم همه پرستش از حق بود از من و من  
 پنداشتم بودم که نقش می پرستم کفتم با خدا یا این حسیت گفتم آن همه منم و نه غیر من  
 یعنی مباشر افعال تویی لیکن مقدر و معین تو منم تا تو فیق من تویی روی نماید از تو و عت  
 چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن بر دوخت و نکوش  
 اصل کار هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و بقاء خویش باقی  
 کرد و ایند و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من من نبود و لا جرم حق مرا حقیقت بفرمود  
 و از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بسیار آمدم و کوش  
 کوشش میابندم و زبان زبان در کام نامرادی کشیدم و علمی که کسی بود بگذاشتم و حمت  
 نفس آثاره از میان برداشتم بی الت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه وصول بدست تو  
 بر نفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام من نهاد و چشم از  
 نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم  
 حق علم بدست آوردم و بنور او بدیدم و نگرستم گفتم ای باری بی همه با همه و بی الت الت  
 کفتم با خدا یا بدین مغرور نشوم و بود خود از تو مستغنی نگردم تویی من را باشی به از آن که من  
 بی تو خود را باشم و چون تو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در گوی تو یویم گفتم اکنون بی  
 کوش دار و پای از حد مرو نهی در مگذار تا سغبیت نزد ما مشکور باشد کفتم از آنجا که مراد منست و علم  
 بیعتین است تو اگر شکر گویی از خود گویی به از آنکه از من و اگر نه تمت کنی تو از عیب و نقصان منتری



مرا گفت از که آموختی گفتیم سائل به دانند از رسول که هم مراد است و هم مرید و هم مجابست و محسب  
 چون صفا تر من بید پس دل من ندای رضای حق شنید رقم خشنودی بر من کشید و مرا منور کرد و آید  
 از ظلمت نفس و از که درت بشریت در گذرانید بدین هم که به وزنده ام و از فضل او بسا ما شادی بر دل افکند که گفت چه  
 خواستی بخواه گفتیم ترا خواهم که از فضل با صلتی از کرم بزرگتری از تو بوقایع کشته چون تو مرا باشی مشور فضل و کرم در تو هم از  
 خودم بپند و آنچه ما دون تست در پیش من بسیار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من  
 نهاد پس مرا گفت حق میگوئی و حق میجوی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتیم اگر دیدیم تو  
 دیدیم و اگر شنیدیم تو شنیدیم سخت تو شنیدی باز من بروشانا که گفتیم لا جرم از کبریا بر او دادنا  
 در سایه این بخراومی پریم و عجایب صنع او میدیدیم چون ضعف من بدانت و نیاز من  
 بشاغت مابقت خود قوی گردانید و زینت خود بسیار است و تاج کرامت بر مهر من نهاد  
 و در سرای توحید بر من کشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسد از حضرت  
 خود مرانام نهاد و بخود می خود را شریف داد و یکنامی پیدا آمد و دولتی بر خاست و گفت  
 رضای تو آنست که رضای ما است سخن تو آلائش نپذیرد و منی تو کس بر تو نیکزد پس مرا زخم  
 غیرت بچشاند و باز هم زنده کرد انداز که راه امتحان خالص تر بیرون آمدم تا گفت لمن  
 الملك گفتیم ترا گفت لمن الحكم گفتیم ترا گفت لمن الاختیار گفتیم ترا چون سخن پیمان بود که در پیمان  
 شنود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نه بودی خلق هرگز نیاسود می و اگر محبت نبود  
 قدرت و ما با از روزگار همه بر آوردی بنظر قیاری بواسطه جباری لمن نکر است نیز از من اثرند  
 چون درستی خود را بهمه و ادبیا در انداختم و با تش غیرت من را بهمه بویها که اختم و اسب  
 طلب در قضایا ختم به از نیار صمدی ندیدم و روشن تر از خاموشی چراغی نگزیدیم و سخن پیمان  
 ازین سخن شنیدیم ساکن سرای ملکوت شدم و صدره صابری در پوشیدیم تا کار لغای  
 رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی دیدم و از فرج در سینه ظلمانی کشادند و از تجرید  
 توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانه از لطف صدفیت و دلم از نور تابعت و چشم از ضلعت برود

بعد و آدمی گویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت  
 من از دست و عبادت من آید است زبان من زبان توحید است روان من روان تجرید  
 است نه از خود میگویم تا حدیث باشم یا از خود میگویم که مذکر باشم زبان را او میگرداند آنچه او  
 خواهد و من در میان ترجمانی ام گویند که بحقیقت اوست نه منم اکنون چون مراد بزرگ گردانید مرا  
 گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفت من نخواهم که ایشان را بینم اگر دوست داری که مرا بین  
 خلق بیرون آری من ترا خلاف نکند مرا بوجدانیت خود بیارای تا خلق چون مرا ببینند در صنع  
 تو بکنند صانع را دیده باشند من در میان نباشم این مراد من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد  
 در مقام بشریتیم در گذرانید پس گفت پیش خلق من آئی بگفتم از حضرت بیرون نهادم قدم  
 دوم از پای در افتادم ندانستی شنیدم که دوست مرا با آزارید که اولی من نتواند بود و جز  
 من را بی نداند و گفت چون بود داشت رسیدم آن اولی لفظ بود که بتوحید نیکو بستم سالها  
 در آن وادی بگفتم افهام رویدم تا مرغی گشتم چشم او از یکا نگی پرواز نیشکی در جوای چو کنکی  
 می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم خالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت بر  
 آوردم گمانه بیا شامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی زکرا و سیراب نشدم پس سی هزار سال در  
 فضا و حدیث او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در حیرت  
 چون نو هزار سال بسر آمد باز زیاد دیدم و من هر چه دیدم همه من بودم پس چهار هزار وادی  
 قطع کردم نهایت درجه اولی رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت درجه انبیا علیهم  
 السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی رفتم که گفتم بالایی این درجه هرگز کسی نرسیده است  
 و برتر از این مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود در کف پای یک تنی دیدم پس معلوم شد  
 که نهایت حال و ایادایت حال انبیا است نهایت انبیا نهایت نیست پس روح  
 من بر تبه ملکوت گذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند هیچ التفات نمود و هر چه در پیش او آید  
 طاقت او نداشت و بجان بسج پیغمبر رسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوٰه و السلام

رسید آنجا چون قدم هزار در بای آتشی دیدی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر با اول در باقی در  
 نهاد می بسوزنی و خود را بیاورد و او می تالا جرم از میت و دشت چنان در هوش کستم که هیچ نماندم  
 و هر چند خواستم تا طاب خیمه محمد رسول الله تو انم دیدم هر که نداشتم محمد رسیدن با آنکه کجی رسیدم  
 یعنی هر کسی بفت در خود بخدای تعالی توانند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوة والسلام  
 در پیش آن در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع کنی بوادی محمد رسول الله نرسی  
 و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید ابو تراب حق را میدید و  
 طاقت دیدار با ربّ ندانست پس با زبید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم با منی من مرا  
 بتورا هفست و از خودی خود مرا که ز نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تویی تو در  
 متابعت و دست ماست محمد علیه الصلوة والسلام دیده را سجاک قدم داد کتال کن  
 و در متابعت او دست نمای تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نوبت بود آنگاه  
 سخنی گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه با زبید گفتند فردا بر تیا مت خلاقی  
 در تحت لوای محمد علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد  
 علیه الصلوة والسلام زیاد است که خلاقی و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی رانه  
 در آسمان مثل پایند و نه در زمین صنعت دانند صفات من در غیب غایبست چون کسی بین  
 بود حکم نه این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گویند هیر حق بود گفت آن نطق او  
 بی نطق و بی سمع و بی بصیر بود و تالا جرم حق بر زبان با زبید سخن گوید و او آن بود که  
 لوای اعظم من لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد اعظم تر بود چون رواداری که اثنی  
 انا الله از درختی پدید آید روادار که لوای اعظم من لوای محمد و سجالی علما اعظم شانه  
 از درخت نهاد با زبید پدید آمد و سلم

ساجات شیخ با زبید رحمه الله علیه

گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تو منی بود منی من از میان بردار تا منی من نباشد تا من  
 پیچ نباشم الهی تا با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقرو فاقه بتورسانید  
 و لطف تو آن زایل گردانید خدایا مرا زاهدی نمی باید و شرانی نمی شاید و عالمی نمی باید  
 اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانی اهل شده از اسرار خود گردان و بدرجه دوستان خود  
 برسان و گفت نماز تو کنم و از تو بتورسم الهی چه نیکی است الهام تو بر خطرات و لها و  
 چه شیرینست و شرفها هم تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف آن  
 نتوانند کرد و زبان و صف آن نداند و عمری بسر آید و این مقصود بسر نیاید و گفت  
 عجب نیست از آنکه مرزاد دست دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج عجب  
 آنکه تو مراد دست داری و تو خداوندی و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون  
 که میترسم و تو چنین شادوم چگونه شادمان نگردم اگر امین کردم و گفت باز بیدار بمان  
 بحضرت غرت قرب یافت هر گاه که باز آمدی ز تازی برستی و باز بریدی و چون عرض  
 با خرامه در محراب شد و ز تاز بر بست و پستین باشکونه در پوشید و کلاه باشکونه بر سر نهاد  
 و گفت الهی ریاضت همه عمر منیفر و شرم و نماز شب عرضه میکنم و روز همه عمر منی کرم  
 و ختمها قرآن می شمارم از اوقات مناجات و قربت باز نمی گویم و تو میدانی که هیچ  
 باز نمی نگریم و این که بزبان شرح می دهیم از تقاضا و اعتماد است بر آن بلکه شرح  
 میدهد هم که از هر چه کرده ام تنگ میدارم و این خلعتی تو دادی که خود را چنین می بینم و  
 اینچه پیچ است همان انکار که عنایت ترکمانی ام بنفقا و سال موی در کبری سپید کرده  
 از بیابان اکنون می آیم و تنگری تنگری میگویم الله الله اکنون می آموزم ز تاز اکنون می برم  
 قدم در دایره اسلام اکنون می بنم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست  
 قبول تو بطاعت نه و ز تو بمعصیت ز من بریده کردم مینا گشتم تو نیز بر چه دیدی از من که  
 پسند حضرت تو نبود و خط عفو در روی کس و کرم معصیت از من فرود شوی که من کرد پذیر طاعت

فریستم و نقل است که در ابتدا اللہ تعالیٰ بسیار میگفت در حال نزع همان اللہ میگفت پس  
 گفت یا رب ترا هرگز یاد نکردم مگر غفلت و اکنون که جان میرو و از طاعت تو غافلم نه انتم تا حضور  
 کی خواهد بود پس رزق و حضور جان به او آن شب که او را وفات رسید بوموشی غایب بود گفت  
 بخواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می پریدم بخت کردم ما در وانه شدم تا ما شیخ  
 بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازه آورد هشتم من جبهه کردم  
 تا که شد جنازه بمن رسید البتہ بمن نرسید بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر رفتم و در آن خواب  
 فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا ما موشی این تعبیر آن خواب دوشین است که عرش  
 بر سر گرفته بودی جنازه باز بیدار است و نقل است که مریدی شیخ را بخواب دید گفت  
 از منکر و کنز چون رستی گفت چون آن عزیزان سؤال کردند گفت شماره ازین سؤال مقصود بر نیاید  
 بجهت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من بیخ نبود لیکن باز کردید و از و باز پرسید  
 تا من او را گفتم آنچه او گوید آن بود اگر من صد بار گویم خداوند من اوست تا او مرا بنده خود را  
 فایده نبود بزرگی او را بخواب دید گفت خدای عزوجل با توجه کرد گفت از من پرسید که ای  
 باز بیدار آوردی گفتم خدایا چیزی نیامد که حضرت عزت ترا شاید اما تو شرک نیامورد  
 حق تعالی فرمود که لا لیلۃ اللین آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند چگونه گفت شی  
 شیر خورده بودم شکم من بزرگ آمد بزرگم رفت که شیر خوردم و شکم من بزرگ آمد حق تعالی بفرمود  
 با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است و نقل است که چون شیخ را  
 دفن کردند مادر علی که زن احمد خضروی بود زیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت  
 میدانم که شیخ با بزرگی که بود گفتند تو بهتر دانی گفت شی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی  
 بنشتم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا با بسمان بردند و تا زیر عرش پریدم آنجا که زیر عرش  
 بود سیابانی دیدم که درازی او و پهنای او پیدا نبود و همه سیابان کل دریا صحن بود بر هر یک  
 کلی بنشتر بود که باز بیداری اللہ بود و نقل است که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم که مرا



ویتی کن شعری بتازی کعبت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و دوری از ایشان  
کشتی است جہان کن تا در آن سفینه نشینی و تن مسکین را ازین دریا برمانی و نقلت کہ  
شیخ راجواب دیدند گفتند تصوف چیست گفت در آسائش بر خود بستن و در پس زانو محنت  
نشستن چون شیخ بو سعید ابو الخیر بنارت شیخ آمد ساعتی باستاد و چون بازگشت گفت  
اینجا نیست کہ ہر کہ چیزی گم کردہ باشد در عالم اینجا باز جوید

### ذکر عبداللہ بن مبارک رحمۃ اللہ علیہ

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجہادین بحقیقت آن مہر  
اقلم و بطارک عبداللہ بن مبارک رحمۃ اللہ علیہ اور اشہنشاہ علما گفتندی در علم و شجاعت  
نظیر نہ داشت و از محشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی  
پسندیدہ داشت و شاہج بزرگ را یافته بود و مقبول ہمہ بود و او را تصانیف بسیار است  
و مشہور است و کرامات مذکور نقلت کہ روزی می آمد سہنان ثوری گفت تعالی  
یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما سئینہا کسی را کہ فضیل فضل نہدستایش او  
چون توان کرد و ابتدا تو بہ او آن بود کہ بر کنسیر کی فتنہ شد چنانکہ قرار نہ داشت شبی در زمستان  
در زیر دیوار معشوقہ تا با باد و باستاد با نظارا و ہمہ شب برف می بارید چون بانک نما گفتند  
پنداشت کہ بانک خفقن است چون روز شد دانست کہ ہمہ شب مستغرق حال معشوق بود  
با نظارا تا با باد با خود گفت شرمست بادای پس مبارک کہ شبی چنین مبارک تا روز بجهت ہوا  
نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز بودی و سورتی در از خواندی و یوانہ شدی و فریاد و  
نغیر از ہنہاد و آژون تو را کہ ہی در حال دردی بل او فراز آمد تو کہ کرد و بعبادت مشغول شد  
تا بدرجہ رسید کہ مادرش روزی در باغ شد او را دید خفتہ در سایہ کلینی و ماری شاخ ز کس  
در دمان گرفتہ و کس از وی میراند آنجا ہ از مرور خلعت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود

بلکه رفت و مدتی مجاور شد باز فرو آمد اهل مرو بدو و نوادگاردند و بدو ذکر کرده شدند و یک نیمه طریق فقه  
 میسر دند و دیگر گروه اهل حدیث و راویان اجناس بودند و با هر دو در موافقت چنان بود که  
 او را رضی الفریقین گفتندی بحکم موافقتش تا هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی  
 کردند و او آنجا دور باطرا کرد یکی بحیثیت اهل حدیث و یکی از برای اهل برای پس بجا رفت  
 و مجاور شد **نقلست** که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و  
 صنعت آن بر اصحاب تفرقه کردی و در ایشان را خرمادادی و استخوان خرمادادی و هر که  
 بیشتر خوردی بهر استخوانی درمی دادی **نقلست** که وقتی باید خوبی همراه شد چون از  
 حدیث عبدالله بگریست گفتند چرا میگری گفت آن بچاره رفت و آن خوبی بد بچنان باوی  
**نقلست** که یکبار در بادیه میرفت بر اشتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش  
 تا تو انکر انیم تا را خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی آید درویش گفت چون میزبان کریم بودی  
 بهتر دار و اگر شمارا بخانه خود خوانده مارا پیش خود خوانده عبدالله گفت از ما تو انکران و ام  
 خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست هم برای ما خواست عبدالله شرم زده شد  
 و گفت راست میگوئی و نقل است که در تقوی بختی بود که یکبار بمنزلی فرود آمد  
 و آسپی کرانمایه داشت و نیاز مشغول گشت اسپ در دوزخ یکی رفت چون آن حال بدید  
 با اسپ بهما بجا گذاشت و پیاده بر رفت و وقتی از مرو بشام رفت بحیثیت قلمی که از کسی خواسته  
 بود و باز نداده بود تا بازار رسانید **نقلست** که روزی میگذاشت ناسنایی را  
 گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هر چه می بایدت بخواه ناسنایی گفت توقف کن عبدالله  
 عبدالله ایستاد و گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله سر در پیش افکند و دعا کرد  
 در حال نماند **نقلست** که روزی در دهر ذی الحجه بصحرای شد و از آرزوی حج می  
 سوخت گفت آنجا میتم باری اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت ایشان کند در آن  
 اعمال که ناخن ز چسبند و سوی حلق نکند او را ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان هر که